فصل عنوان

فصل ۱ دختری که نامش در باد نوشته شده بود
فصل ۲ پنج جرقه‌ی جادو
فصل ۳ گوی شکسته و سایه‌ی گذشته
فصل ۴ پنج الهی؛ یک سرنوشت
فصل ۵ راز پادشاه و ملکه؛ روزی که آزالیا شکست
فصل ۶ اولین پرواز نیلان
فصل ۷ باغی که قلب داشت
فصل ۸ دختر ناپدید؛ آواز مرموزی که تمام آزالیا شنید
فصل ۹ ورود به هیمانوس؛ سرزمینی که حقیقت را پنهان کرده بود
فصل ۱۰ پادشاهی که دشمن نبود
فصل ۱۱ سایه‌ای که نام نداشت
فصل ۱۲ ترانه‌ای که باد به یاد داشت
فصل ۱۳ دختری پشت پنجره
فصل ۱۴ حقیقت گوی جادو
فصل ۱۵ آخرین آواز باد

در آخرین صفحه تمام شخصیت ها وجود دارند.


أزاليا
افسانه‌ی الهی باد
جلد اول: آواز باد

آزالیا: افسانه‌ی الهی باد

جلد اول: آواز باد

فصل اول
دختری که نامش در باد نوشته شده بود

هیچ‌کس در زمین نمی‌دانست که وقتی باد بین شاخه‌های درختان می‌رقصد، همیشه فقط باد نیست.
گاهی یک پیام است.
گاهی یک خاطره.
و گاهی... یک انتخاب.

سال‌ها قبل از اینکه نام نیلان در میان افسانه‌های آزالیا نوشته شود، او فقط دختری معمولی بود؛
دختری که شب‌ها کنار پنجره می‌نشست و به آسمان نگاه می‌کرد.
او نمی‌دانست چرا همیشه احساس می‌کند چیزی او را صدا می‌زند.
صدایی آرام، مثل زمزمه‌ی برگ‌ها.
صدایی که هیچ‌کس جز او نمی‌شنید.

«نیلان...»
دختر کوچک سرش را بلند کرد.
«کی اونجاست؟»
اتاق خالی بود.
اما پرده‌ها آرام حرکت کردند.
نسیمی وارد شد و چند برگ کوچک روی زمین گذاشت؛ برگ‌هایی که نباید در آنجا وجود می‌داشتند.
نیلان یکی از آن‌ها را برداشت.
روی برگ، یک علامت عجیب بود.
علامت باد.

آن روز، او هنوز نمی‌دانست که در سرزمینی دور، گوی جادوی آزالیا برای اولین بار بعد از سال‌ها روشن شده است.
و ملکه رامونا، همان لحظه فهمیده بود:
الهی باد بازگشته است.

در آزالیا، قصر اصلی در میان باغ‌هایی قرار داشت که هیچ انسانی تا آن روز ندیده بود.
گل‌های سفید زنگوله‌ای در تمام باغ‌ها می‌درخشیدند و رودخانه‌ها زیر نور ماه مثل نقره حرکت می‌کردند.
اما پشت زیبایی این سرزمین، زخمی قدیمی پنهان شده بود.
زخمی که از روز جدایی آزالیا به جا مانده بود.
روزی که پادشاه و ملکه‌ای که زمانی کنار هم حکومت می‌کردند، دشمن یکدیگر شدند.

روزی که سرزمین بزرگشان به دو بخش تقسیم شد.
آزالیا...
و هیمانوس.

اما هیچ‌کس حقیقت کامل آن روز را نمی‌دانست.
حتی رامونا.
یا شاید...
او تنها کسی بود که می‌دانست.

همان شب، وقتی نیلان دوباره آواز خواند، اتفاقی افتاد که هیچ‌کس انتظارش را نداشت.
باد جواب داد.
نه فقط یک نسیم.
نه فقط حرکت آرام برگ‌ها.
بلکه تمام آسمان.
ابرها کنار رفتند و نور ماه روی دستان نیلان افتاد.
او ترسیده بود.
اما باد به او آسیب نزد.
برعکس...
احساس می‌کرد یک دوست قدیمی را پیدا کرده.

و همان لحظه، در دورترین نقطه‌ی آزالیا، چهار جادو همزمان واکنش نشان دادند.
خاک لرزید.
آب درخشید.
آتش شعله کشید.
و رعد در آسمان پیچید.
چهار الهی قدیمی فهمیدند:
پنجمین نفر پیدا شده است.

فصل دوم
پنج جرقه‌ی جادو

نیلان همیشه فکر می‌کرد بزرگ‌ترین راز زندگی‌اش این است که چرا باد با او حرف می‌زند.
اما آن روز فهمید که بعضی رازها، وقتی جوابشان را پیدا می‌کنی، تازه شروع یک داستان بزرگ‌تر هستند.

صبح روز بعد، وقتی خورشید از پشت پنجره‌ی اتاقش بالا آمد، نیلان با صدای آرامی از خواب بیدار شد.
اتاقش مثل همیشه نبود.
گل‌های کوچکی که شب قبل روی زمین افتاده بودند، حالا کنار پنجره رشد کرده بودند.
گل‌هایی سفید، کوچک و شبیه زنگوله.

نیلان با تعجب به آن‌ها نگاه کرد.
«من... این کارو کردم؟»

دستش را آرام به یکی از گل‌ها نزدیک کرد.
گل، کمی خم شد.
انگار که سلام می‌کرد.

نیلان لبخند کوچکی زد.
«پس واقعاً منو می‌شنوی...»
باد از پنجره وارد شد و موهایش را آرام کنار زد.
اما این بار، فقط یک حس نبود.
یک کلمه در ذهنش شنید.
آزالیا.

آن روز، همه چیز تغییر کرد.
درست زمانی که نیلان فکر می‌کرد شاید دارد خواب می‌بیند، آسمان مقابلش شکافته شد.
نه با ترس.
نه با تاریکی.
بلکه با نوری که مثل هزاران ذره‌ی ستاره می‌درخشید.

از میان نور، زنی ظاهر شد.
لباسی بلند به رنگ سفید و نقره‌ای داشت و چشمانش آرامشی عجیب داشت.
نیلان نمی‌دانست چرا، اما همان لحظه فهمید این شخص معمولی نیست.

زن گفت:
«من رامونا هستم.»
نیلان ساکت ماند.
«ملکه‌ی آزالیا.»

رامونا سال‌ها منتظر این لحظه بود.
اما وقتی نیلان را دید، چیزی بیشتر از یک قدرت جادویی دید.
او یک دختر دید.
دختری که هنوز نمی‌دانست قرار است چه مسئولیتی روی دوشش باشد.

رامونا آرام گفت:
«نیلان... می‌دانی چرا باد تو را انتخاب کرده؟»
نیلان سرش را تکان داد.
«نه.»
ملکه لبخند زد.
«چون باد دنبال قوی‌ترین آدم نمی‌گردد. دنبال کسی می‌گردد که بتواند آن را بفهمد.»

وقتی نیلان وارد آزالیا شد، اولین چیزی که دید، چیزی بود که هیچ‌وقت فراموش نکرد.
باغ‌ها.
دریاچه‌هایی که نور ماه را در خود نگه می‌داشتند.
درختانی که برگ‌هایشان آرام آواز می‌خواند.
و قلعه‌هایی که بالای ابرها ساخته شده بودند.

اما در میان تمام این زیبایی‌ها، چهار نفر منتظر او بودند.
چهار نفر که قرار بود خانواده‌ی جادویی او شوند.

اولین نفر دختری بود که کنار درختی قدیمی ایستاده بود.
دور پایش گل‌ها رشد می‌کردند.
رامونا گفت:
«این آرتاست.»
آرتا لبخند زد.
«الهی خاک و گیاهان.»
او می‌توانست در چند لحظه یک باغ کامل بسازد.
می‌توانست با گیاهان حرف بزند.
و خاک همیشه به فرمان او بود.

بعد پسری با نگاهی جدی جلو آمد.
هوا اطرافش کمی گرم بود.
رامونا گفت:
«الکس.»
شعله‌ی کوچکی در دستش روشن شد.
«الهی آتش.»
اما برخلاف قدرتش، خودش آرام و مهربان بود.

بعد دختری با موهایی که انگار نور آب روی آن‌ها افتاده بود جلو آمد.
ایزابلا.
الهی آب.
کسی که بعدها تبدیل به بهترین دوست نیلان شد.
ایزابلا لبخند زد.
«بالاخره یکی کوچیک‌تر از من پیدا شد.»
نیلان خندید.
برای اولین بار، در آن دنیای جدید احساس تنهایی نکرد.

اما نفر چهارم...
ساکت‌تر از همه بود.
آسمان پشت سرش با صدای آرام رعد روشن شد.
رامونا گفت:
«نیهان.»
الهی رعد و برق.
قدرتش بی‌نظیر بود.
اما چیزی در نگاهش وجود داشت که نیلان نمی‌توانست بفهمد.
چیزی شبیه غم.
چیزی شبیه یک راز قدیمی.

آن شب، پنج الهی برای اولین بار کنار هم ایستادند.
خاک.
رعد.
آتش.
آب.
و باد.

اما هیچ‌کدام نمی‌دانستند که کنار هم قرار گرفتنشان، آغاز یک اتفاق بزرگ است.
زیرا جادویی که سال‌ها خاموش مانده بود...

بیدار شده بود.

و در جایی دورتر...
در سرزمینی که زمانی بخشی از آزالیا بود...
کسی نام نیلان را شنیده بود.
کسی که گذشته‌ی نیهان را می‌دانست.
کسی که از گوی شکسته‌ی جادو خبر داشت.

فصل سوم
گوی شکسته و سایه‌ی گذشته

در آزالیا، همه چیز زیبا بود.
اما نیلان خیلی زود فهمید که حتی زیباترین سرزمین‌ها هم رازهایی دارند که پشت دیوارهای قصر پنهان شده‌اند.

از روزی که وارد آزالیا شده بود، یک سؤال همیشه در ذهنش می‌چرخید:
چرا نیهان وقتی اسم گذشته می‌آید، ساکت می‌شود؟
او قوی‌ترین جادو را داشت.
رعد و برق در دستانش می‌رقصید.
حتی آسمان هم از قدرتش حساب می‌برد.
اما چشم‌هایش همیشه انگار چیزی را پنهان می‌کردند.
غم.

چند هفته از ورود نیلان گذشته بود.
او کم‌کم با زندگی در آزالیا آشنا می‌شد.

آرتا بیشتر وقتش را در باغ‌ها می‌گذراند.
او می‌توانست با یک لمس، یک دانه‌ی کوچک را به گیاهی بزرگ تبدیل کند.
گاهی نیلان ساعت‌ها کنار او می‌نشست و به صحبت‌هایش با گل‌ها گوش می‌داد.
آرتا می‌گفت:
«گیاه‌ها خیلی چیزها می‌دونن، نیلان. فقط آدم‌ها عجله دارن و گوش نمی‌دن.»

الکس همیشه در تمرین‌ها سختگیر بود.
اما وقتی کسی ناراحت می‌شد، اولین کسی بود که کمک می‌کرد.

ایزابلا هم تقریباً همیشه کنار نیلان بود.
آن دو ساعت‌ها کنار دریاچه‌ی جادویی می‌نشستند.
ایزابلا یک روز گفت:
«می‌دونی؟ فکر کنم باد تو رو انتخاب کرده چون شبیه خودشه.»
نیلان خندید.
«یعنی بی‌قرارم؟»
ایزابلا لبخند زد.
«نه. یعنی آزاده.»

اما نیهان...
نیهان همیشه فاصله‌ای با بقیه داشت.
نه اینکه بد باشد.
فقط انگار قسمتی از قلبش هنوز در گذشته مانده بود.

یک شب، وقتی نیلان در راه باغ بود، صدای صحبت شنید.
صدای نیهان و ملکه رامونا.
او نمی‌خواست گوش بدهد.
اما وقتی نام خودش را شنید، ایستاد.

نیهان گفت:
«تو نمی‌فهمی رامونا... من یک زمانی یکی از آن‌ها بودم.»
صدای رامونا آرام بود.
«می‌دانم، نیهان.»

نیلان نفسش را حبس کرد.
آن شب، برای اولین بار داستانی را شنید که سال‌ها پنهان مانده بود.

قبل از اینکه نیهان الهی رعد و برق باشد...
او یک الهی محبوب بود.
یکی از قدرتمندترین‌های آزالیا.
اما اتفاقی افتاد.
اتفاقی که باعث شد از جایگاهش سقوط کند.
و همه چیز به یک شیء قدیمی مربوط بود:
گوی جادو.

گوی جادو قلب آزالیا بود.
منبع تعادل تمام جادوها.
سال‌ها پیش، وقتی پادشاه و ملکه هنوز دشمن نبودند، گوی در قصر اصلی نگهداری می‌شد.
اما روزی که اختلاف میان آن‌ها به اوج رسید...
گوی شکست.
نه کاملاً.
بلکه به دو قسمت تقسیم شد.
یک نیمه در آزالیا ماند.
و نیمه‌ی دیگر...
به هیمانوس رفت.

نیهان باور داشت که اگر نیمه‌ی دیگر گوی را پیدا کند، می‌تواند چیزی را که از دست داده بود برگرداند.
اما ترس و خشم باعث شد اشتباه کند.
او می‌خواست گوی را بدزدد.
اما وقتی ملکه و نگهبانان وارد شدند، همه چیز خراب شد.
گوی در میان جادو شکست.
و نیهان با بخشی از آن فرار کرد.

نیلان وقتی این داستان را شنید، نمی‌توانست باور کند.

نیهان؟
همان کسی که هر روز کنارشان تمرین می‌کرد؟
همان کسی که با وجود قدرت زیاد، همیشه تنها بود؟
آیا واقعاً دشمن بود؟

صبح روز بعد، نیلان تصمیم گرفت خودش با نیهان صحبت کند.
او را کنار بلندترین صخره‌ی آزالیا پیدا کرد.
جایی که ابرها زیر پایشان بودند.

نیلان آرام گفت:
«چرا بهم نگفتی؟»
نیهان برگشت.
چشمانش برای لحظه‌ای پر از تعجب شد.
اما بعد آرام گفت:
«چون نمی‌خواستم وقتی منو می‌بینی، فقط اشتباهات گذشته‌ام رو ببینی.»

باد آرام دور آن‌ها چرخید.
نیلان به او نگاه کرد.
برای اولین بار، او فقط یک الهی قدرتمند ندید.
یک نفر را دید که اشتباه کرده بود.
و هنوز دنبال بخشیده شدن بود.

نیلان گفت:
«همه اشتباه می‌کنن.»
نیهان تلخ خندید.
«حتی الهی‌ها؟»
نیلان جواب داد:
«مخصوصاً الهی‌ها.»

اما هیچ‌کدام نمی‌دانستند...
در همان لحظه، نیمه‌ی گمشده‌ی گوی جادو در هیمانوس شروع به درخشیدن کرده بود.
و یک نفر دیگر هم متوجه بازگشت نیروی باد شده بود.
کسی که سال‌ها منتظر این لحظه بود.

فصل چهارم
پنج الهی؛ یک سرنوشت

پنج الهی بودن یعنی همیشه یک قدم جلوتر از دیگران بودن.
اما نیلان به‌زودی فهمید که این قدم جلوتر، گاهی تنها بودن را هم با خودش می‌آورد.

روزها از ورودش به آزالیا می‌گذشت.
او حالا با قدرت باد بیشتر آشنا شده بود.

می‌توانست نسیم‌های کوچک ایجاد کند، برگ‌ها را حرکت دهد و حتی پیش‌بینی کند که هوا چه تغییری خواهد کرد.

اما هنوز یک چیز را نمی‌دانست.

چرا او؟

چرا باد، از میان همه، او را انتخاب کرده بود؟

یک روز بعد از تمرین، نیلان با ایزابلا و آرتا در باغ نشسته بود.

آرتا داشت گل‌ها را لمس می‌کرد و با آنها حرف می‌زد.
ناگهان گفت:
«نیلان... می‌دونی گل‌ها به من چی می‌گن؟»

نیلان لبخند زد.
«چی؟»

آرتا با دقت نگاه کرد.
«می‌گن که باد سال‌هاست منتظر تو بوده. قبل از اینکه تو به دنیا بیای، باد می‌دونست قراره بیای.»

ایزابلا با تعجب گفت:
«یعنی سرنوشت از قبل نوشته شده؟»

آرتا سرش را تکان داد.
«نه. ولی بعضی چیزها خیلی قوی‌تر از سرنوشتن. بعضی انتخاب‌ها، حتی زمان هم نمی‌تونه تغییرشون بده.»

نیلان به آسمان نگاه کرد.
«پس باد منو انتخاب کرد چون می‌دونست من کی هستم؟»

ناگهان صدای نیهان از پشت سر آمد.
«نه. باد تو رو انتخاب کرد چون تو انتخابی کردی که هیچ‌کس دیگه نمی‌کرد.»

همه برگشتند.

نیهان جلو آمد.
«وقتی باد شبا صدات می‌زد، تو ترسیدی؟»

نیلان فکر کرد.
«نه... احساس امنیت می‌کردم.»

نیهان لبخند زد.

«دقیقاً. همه از ناشناخته می‌ترسن. ولی تو به باد اعتماد کردی. و همین اعتماد، قدرته.»

آن روز، چیز جدیدی در نیلان شکل گرفت.
او نه فقط یک الهی باد بود.
او کسی بود که باد به او اعتماد کرده بود.

و این خیلی بیشتر از یک قدرت بود.
این یک هدیه بود.

در همان لحظات، دورتر از باغ...
در اتاق ملکه رامونا...

رامونا به گوی کوچکی که در دست داشت نگاه می‌کرد.
گوی نوری ضعیف داشت.

چیزی در حال تغییر بود.

او به سمت پنجره رفت و به سمت شمال نگاه کرد.
هیمانوس.

کایروس داشت حرکت می‌کرد.

و نیلان هنوز آماده نبود.

پایان فصل چهارم

فصل پنجم
راز پادشاه و ملکه؛ روزی که آزالیا شکست

هیچ سرزمینی یک‌شبه نابود نمی‌شود.

گاهی یک سرزمین با یک جنگ از بین نمی‌رود؛
با سکوت‌ها، فاصله‌ها و حرف‌هایی که هیچ‌وقت گفته نمی‌شوند آرام‌آرام می‌شکند.

سال‌ها قبل، زمانی که آزالیا و هیمانوس هنوز از هم جدا نشده بودند، قصر بزرگ جادو مرکز تمام دنیا بود.

در آن زمان، پادشاه و ملکه کنار یکدیگر حکومت می‌کردند.

آن‌ها نه فقط فرمانروای یک سرزمین، بلکه نگهبانان تعادل جادو بودند.

ملکه باور داشت جادو هدیه‌ای است که باید با مهربانی استفاده شود.

او می‌گفت:

«قدرت واقعی کسی که جادو دارد، در این نیست که چقدر می‌تواند ویران کند؛
در این است که چقدر می‌تواند محافظت کند.»

اما پادشاه نگاه دیگری داشت.

او سال‌ها جنگ و آشوب دیده بود و می‌ترسید روزی جادو به دست افراد اشتباه بیفتد.

او می‌گفت:

«اگر همه بتوانند قدرت داشته باشند، چه کسی جلوی سقوط دنیا را می‌گیرد؟»

و همین اختلاف کوچک، تبدیل به شکافی بزرگ شد.

در آن روزها، گوی جادو در مرکز قصر قرار داشت.

گوی جادو فقط یک وسیله نبود.

قلب آزالیا بود.

هر جادویی که در سرزمین وجود داشت، با آن در ارتباط بود.

گیاهان.

آب‌ها.

آتش‌ها.

بادها.

اما وقتی اختلاف میان پادشاه و ملکه شدید شد، گوی شروع به ضعیف شدن کرد.

جادو احساس می‌کرد قلب کسانی که باید از آن محافظت کنند، دیگر کنار هم نیست.

روزی رسید که پادشاه تصمیم گرفت بخشی از مردم را از قدرت‌های بزرگ دور نگه دارد.

ملکه مخالف بود.

او باور داشت هر کسی باید فرصتی برای یادگیری و رشد داشته باشد.

بحث آن‌ها آن‌قدر شدید شد که تمام قصر در سکوت فرو رفت.

و بعد...

اتفاقی افتاد که هیچ‌کس انتظارش را نداشت.

گوی جادو ترک برداشت.

صدای شکستن آن در تمام آزالیا پیچید.

مثل صدای شکستن قلب یک دنیا.

از میان نور گوی، دو تکه جدا شدند.

یک تکه در آزالیا باقی ماند.

و تکه‌ی دیگر به همراه پادشاه رفت.

از آن روز، دو سرزمین شکل گرفتند.

آزالیا.

و هیمانوس.

اما هیچ‌کس نمی‌دانست حقیقت کامل چه بوده است.

زیرا هر دو طرف، فقط بخشی از داستان را تعریف می‌کردند.

سال‌ها گذشت.

و حالا نیلان در باغ خود نشسته بود و به داستان فکر می‌کرد.

او به گل‌های سفید زنگوله‌ای نگاه کرد.

«یعنی ممکنه همه فکر کنن یک نفر مقصره، ولی حقیقت چیز دیگه‌ای باشه؟»

باد آرام وزید.

انگار جواب می‌داد.

بله.

همان شب، نیهان به باغ آمد.

برای اولین بار، بدون نگاه سرد همیشگی‌اش.

او گفت:

«نیلان... چیزی هست که باید بدونی.»

نیلان برگشت.

«چی؟»

نیهان به آسمان نگاه کرد.

«من تنها کسی نیستم که رازهایی از گذشته دارم.»

سکوتی کوتاه ایجاد شد.

«رامونا هم همه چیز رو نگفته.»

نیلان تعجب کرد.

«ملکه؟»

نیهان آرام گفت:

«گاهی آدم‌ها حقیقت رو پنهان نمی‌کنن چون بد هستن... گاهی چون فکر می‌کنن حقیقت، دیگران رو نابود می‌کنه.»

اما قبل از اینکه نیهان بتواند بیشتر توضیح دهد، صدای زنگ خطر در قصر پیچید.

یک پیام از مرزهای آزالیا آمده بود.

نگهبانان چیزی پیدا کرده بودند.

چیزی که سال‌ها گمشده بود.

یک نشانه از هیمانوس.

نیلان، نیهان، آرتا، الکس و ایزابلا به تالار اصلی رفتند.

در وسط تالار، یک گل عجیب قرار داشت.

گلی که فقط در هیمانوس رشد می‌کرد.

کنارش یک جمله نوشته شده بود:

«زمان آن رسیده که دو نیمه دوباره یکدیگر را ببینند.»

رامونا وقتی آن را دید، برای اولین بار ترسید.

نه برای خودش.

برای نیلان.

چون می‌دانست بازگشت هیمانوس یعنی باز شدن درهایی که سال‌ها بسته نگه داشته شده بودند.

و یکی از آن درها...

به گذشته‌ی واقعی آزالیا باز می‌شد.

پایان فصل پنجم

فصل ششم
اولین پرواز نیلان

از زمانی که نیلان وارد آزالیا شده بود، همیشه یک سؤال در ذهنش وجود داشت:

اگر واقعاً الهی باد است...

پس چرا هنوز احساس می‌کند فقط یک دختر معمولی است؟

آرتا می‌توانست در چند لحظه باغی کامل بسازد.

الکس می‌توانست شعله‌هایی ایجاد کند که هیچ‌کس دیگری قادر به کنترلشان نبود.

ایزابلا می‌توانست با آب شکل‌هایی بسازد که مثل آثار هنری بودند.

و نیهان...

نیهان می‌توانست آسمان را با رعد و برق روشن کند.

اما نیلان؟

او فقط می‌توانست باد را احساس کند.

حداقل خودش این‌طور فکر می‌کرد.

صبح روزی که قرار بود تمرین بزرگ الهی‌ها شروع شود، آسمان آزالیا عجیب‌تر از همیشه بود.

ابرهای سفید آرام حرکت می‌کردند و باد، مثل یک موسیقی دور، در تمام سرزمین شنیده می‌شد.

رامونا پنج الهی را به بلندترین بخش قصر برد.

جایی که ابرها زیر پایشان قرار داشتند.

ملکه گفت:

«هر الهی یک لحظه دارد.»

نیلان پرسید:

«یک لحظه؟»

رامونا لبخند زد.

«لحظه‌ای که جادو فقط یک قدرت نیست... بلکه بخشی از وجودت می‌شود.»

اول نوبت آرتا بود.

او دستش را روی زمین گذاشت.

در چند ثانیه، گل‌ها از خاک بیرون آمدند.

درخت کوچکی رشد کرد و شاخه‌هایش به سمت آسمان رفتند.

همه لبخند زدند.

بعد الکس جلو رفت.

شعله‌ای در دستش ظاهر شد.

اما این بار آتش مثل همیشه نبود.

شعله‌ها آرام و زیبا حرکت کردند، بدون اینکه چیزی را بسوزانند.

بعد ایزابلا کنار دریاچه ایستاد.

آب از سطح دریاچه بلند شد و مثل روبانی در هوا حرکت کرد.

در آخر...

همه به نیلان نگاه کردند.

باد ناگهان ساکت شد.

نیلان کمی مضطرب شد.

«اگر نتونم چی؟»

ایزابلا نزدیک آمد.

«نیلان، باد تو رو انتخاب کرده. فقط بهش اعتماد کن.»

نیلان چشم‌هایش را بست.

اول چیزی حس نکرد.

اما بعد...

صدایی شنید.

نه از بیرون.

از درون خودش.

صدای باد.

«من همیشه با تو بودم.»

اشک کوچکی در چشم نیلان جمع شد.

چون فهمید هیچ‌وقت تنها نبوده.

او شروع به خواندن کرد.

آرام.

مثل همیشه.

اما این بار، آوازش فقط یک آواز نبود.

باد پاسخ داد.

برگ‌های تمام باغ بلند شدند.

گل‌ها در هوا چرخیدند.

ابرها کنار رفتند.

و برای اولین بار در تاریخ آزالیا...

باد شکل گرفت.

دو بال بزرگ از جریان هوا پشت سر نیلان ظاهر شدند.

همه ساکت شده بودند.

حتی نیهان.

چون چیزی می‌دید که سال‌ها منتظرش بودند.

الهی باد.

واقعی.

نیلان به آرامی از زمین بلند شد.

اول ترسید.

«من... دارم پرواز می‌کنم؟»

ایزابلا با هیجان گفت:

«نیلان! تو داری پرواز می‌کنی!»

باد او را بالاتر برد.

بالای باغ.

بالای قصر.

بالای تمام آزالیا.

از آن بالا، نیلان چیزی دید که هیچ‌وقت ندیده بود.

سرزمینش چقدر زیبا بود.

جنگل‌های سبز.

رودخانه‌های درخشان.

قلعه‌های الهی‌ها.

و دورتر...

سرزمینی دیگر.

هیمانوس.

اما وقتی نگاهش به آنجا افتاد، قلبش سنگین شد.

باد چیزی را به او نشان داد.

تصویری کوتاه.

یک خاطره.

پادشاه.

ملکه.

گوی جادو.

و روزی که همه چیز تغییر کرد.

ناگهان نیلان تعادلش را از دست داد.

باد خشمگین شد.

ابرها تیره شدند.

نیهان فریاد زد:

«نیلان! به خودت اعتماد کن!»

نیلان چشم‌هایش را بست.

به جای جنگیدن با باد...

گوش داد.

باد دشمن او نبود.

دوست او بود.

آرام شد.

و دوباره پایین آمد.

وقتی پاهایش به زمین رسید، همه برای چند لحظه سکوت کردند.

بعد رامونا جلو آمد.

چشمانش پر از افتخار بود.

«امروز فقط پرواز نکردی، نیلان.»

مکث کرد.

«امروز خودت رو پیدا کردی.»

آن شب، جشن کوچکی در قصر برگزار شد.

اما در میان شادی همه...

نیلان متوجه شد نیهان کنار پنجره ایستاده.

به آسمان نگاه می‌کرد.

نیلان کنارش رفت.

«چی شده؟»

نیهان آرام گفت:

«باد همیشه آزاد بوده.»

نیلان لبخند زد.

«آره.»

نیهان به او نگاه کرد.

«امیدوارم هیچ‌وقت مجبور نشی بین قدرتت و قلبت یکی رو انتخاب کنی.»

نیلان معنی حرفش را نفهمید.

اما سال‌ها بعد...

وقتی بزرگ‌ترین آزمون زندگی‌اش رسید...

آن جمله را به یاد آورد.

همان شب، در هیمانوس...

کسی پرواز نیلان را دیده بود.

و حالا مطمئن شده بود.

الهی باد برگشته است.

پایان فصل ششم

فصل هفتم

باغی که قلب داشت

در میان تمام مکان‌های جادویی آزالیا، یک مکان بود که هیچ‌کس شبیه آن را ندیده بود.

نه بزرگ‌ترین قصر بود.

نه قدیمی‌ترین کتابخانه.

نه قدرتمندترین جای سرزمین.

اما برای نیلان...

خاص‌ترین مکان دنیا بود.

باغ او.

وقتی رامونا برای اولین بار باغ را به نیلان نشان داد، نیلان فکر کرد زیباترین چیزی است که در تمام زندگی‌اش دیده.

درختانی با برگ‌های نقره‌ای.

گل‌هایی که با آواز آرام باز می‌شدند.

رود کوچکی که شب‌ها نور ستاره‌ها را در خودش نگه می‌داشت.

و در مرکز باغ...

درختی بزرگ و قدیمی قرار داشت.

درختی که هیچ‌کس نمی‌توانست سن واقعی‌اش را بداند.

رامونا آن روز گفته بود:

«این باغ از زمانی وجود داشته که هنوز آزالیا شکل نگرفته بود.»

نیلان با تعجب پرسیده بود:

«پس چرا به من دادینش؟»

ملکه فقط لبخند زده بود.

«چون این باغ خودش انتخاب می‌کنه چه کسی صاحبش باشه.»

اولین روزهایی که نیلان در باغ زندگی می‌کرد، اتفاق‌های عجیبی می‌افتاد.

وقتی ناراحت بود، گل‌ها آرام بسته می‌شدند.

وقتی خوشحال بود، همه‌ی باغ پر از نور می‌شد.

وقتی آواز می‌خواند، حتی درخت‌ها هم همراهی می‌کردند.

کم‌کم نیلان فهمید باغ فقط یک مکان نیست.

یک موجود زنده است.

یک شب، نیلان کنار درخت بزرگ نشست.

باد آرامی وزید.

«تو هم صدای منو می‌شنوی؟»

برگ‌های درخت تکان خوردند.

و برای اولین بار...

نیلان صدایی شنید.

صدایی قدیمی و آرام.

«سال‌ها منتظرت بودم.»

نیلان از جا بلند شد.

«تو... حرف زدی؟»

درخت پاسخ داد:

«من صدای کسانی را می‌شنوم که باد انتخابشان کرده.»

نیلان نزدیک‌تر رفت.

«چرا من؟»

درخت سکوت کرد.

بعد گفت:

«چون جادوی باد فقط قدرت حرکت دادن هوا نیست.»

برگ‌هایش آرام در هوا چرخیدند.

«باد حافظه دارد.»

نیلان به فکر فرو رفت.

«حافظه؟»

«بله. باد همه چیز را دیده است. جنگ‌ها، دوستی‌ها، جدایی‌ها... و روزی که آزالیا شکست.»

نام آن روز هنوز درد داشت.

روز جدایی آزالیا و هیمانوس.

نیلان پرسید:

«تو اون روز رو دیدی؟»

درخت آرام پاسخ داد:

«دیدم.»

ناگهان باغ تغییر کرد.

باد شدید شد.

و تصویری در میان هوا شکل گرفت.

نیلان گذشته را دید.

قصر بزرگ.

پادشاه و ملکه.

گوی جادو.

و دو نفر که زمانی کنار هم بودند.

اما چیزی در آن تصویر عجیب بود.

چیزی که هیچ‌کس درباره‌اش حرف نزده بود.

در لحظه‌ای که گوی شکست...

یک نفر دیگر هم آنجا بود.

کسی که نباید آنجا می‌بود.

تصویر ناگهان ناپدید شد.

نیلان نفسش را حبس کرده بود.

«اون کی بود؟»

اما درخت دیگر جواب نداد.

صبح روز بعد، نیلان این اتفاق را برای دوستانش تعریف کرد.

آرتا با نگرانی گفت:

«یعنی یک نفر حقیقت رو پنهان کرده؟»

الکس گفت:

«یا شاید کسی نمی‌خواسته ما حقیقت رو بدونیم.»

ایزابلا دست نیلان را گرفت.

«هر چیزی که باشه، تنهاش پیدا نمی‌کنی.»

نیهان ساکت مانده بود.

اما وقتی همه رفتند، آرام گفت:

«من اون شخص رو می‌شناسم.»

نیلان برگشت.

«کیه؟»

چند لحظه سکوت شد.

بعد نیهان گفت:

«کسی که دلیل واقعی جدایی آزالیا و هیمانوس رو می‌دونه.»

باد ناگهان خاموش شد.

و برای اولین بار...

باغ نیلان ترسید.

آن شب، نیلان در خواب صدایی شنید.

صدایی که از دور می‌آمد.

صدای کسی که نام او را صدا می‌زد.

«نیلان...»

چشم‌هایش را باز کرد.

پنجره باز بود.

و روی زمین، یک گل از هیمانوس قرار داشت.

پایان فصل هفتم

فصل هشتم
دختر ناپدید؛ آواز مرموزی که تمام آزالیا شنید

صبح روز بعد، وقتی نیلان بیدار شد، یک چیز عجیب متوجه شد.

گل هیمانوس که شب قبل روی زمین دیده بود...

ناپدید شده بود.

نه اینکه جایش را عوض کرده باشد.

نه اینکه کسی آن را برداشته باشد.

فقط...

نبود.

نیلان به آرامی از رختخواب بیرون آمد.

«ایزابلا؟»

هیچ‌کس جواب نداد.

«آرتا؟ الکس؟»

سکوت.

باغ خالی بود.

حتی پرنده‌ها هم آواز نمی‌خواندند.

نیلان با عجله به سمت قصر رفت.

اما وقتی به تالار اصلی رسید، چیزی دید که قلبش را تند کرد.

همه جمع شده بودند.

رامونا، آرتا، الکس، ایزابلا، نیهان...

و در میانشان...

یک غریبه.

زنی با چشمانی که مثل یخ می‌درخشید.

لباسی به رنگ مه و تاریکی.

ایزابلا با دیدن نیلان جلو آمد.

«نیلان! کجا بودی؟»

نیلان گیج بود.

«من... تو باغم بودم. چی شده؟»

ایزابلا نفس عمیقی کشید.

«یک نفر دیشب به اتاق‌های همه سر زده. به جز تو.»

نیلان نگاهش به غریبه افتاد.

«اون کیه؟»

زنی که در میان تالار ایستاده بود، جلو آمد.

صدایش سرد و آرام بود.

«من سرنا هستم. مشاور کایروس.»

با شنیدن آن اسم، همه یخ زدند.

کایروس.

پادشاه هیمانوس.

آرتا با عصبانیت گفت:

«تو چطور وارد آزالیا شدی؟ دیوارهای جادویی نباید اجازه بدن!»

سرنا لبخند زد.

«دیوارها برای کسی که گوی رو داره، هیچ معنایی ندارن.»

او نگاهش را به نیلان دوخت.

«کایروس پیامی برات داره.»

نیلان با شجاعت گفت:

«چی می‌خواد؟»

سرنا به آرامی جلو آمد.

«می‌خواد بدونی که تو تنها نیستی.»

مکث کرد.

«خون پادشاه در رگهای تو جاریه.»

سکوت سنگینی در تالار افتاد.

ایزابلا با تعجب گفت:

«یعنی چی؟»

سرنا نگاهش را از نیلان برنداشت.

«نیلان... تو دختر پادشاه هیمانوسی.»

نیلان احساس کرد زمین زیر پایش خالی شده است.

نه.

نمی‌توانست درست باشد.

او الهی باد بود.

او از آزالیا بود.

نه...

«دروغ می‌گی.»

سرنا گفت:

«گوی رو ببین. وقتی نیلان بهش دست بزنه، خودش همه چیز رو نشون می‌ده.»

رامونا جلو آمد.

صدایش محکم بود.

«بس است. نیلان به هیچ‌کس جز خودش وابسته نیست.»

اما سرنا خندید.

«رامونا... تو خودت خوب می‌دونی که اون روز، وقتی گوی شکست، تنها کسی که می‌تونست گوی رو لمس کنه... دختر پادشاه بود.»

ناگهان، تمام تالار شروع به لرزیدن کرد.

نه از ترس.

از جادو.

گوی نیمه‌ی آزالیا، که در امن‌ترین جای قصر نگهداری می‌شد، روشن شد.

نوری از آن بیرون آمد که مستقیم به سمت نیلان رفت.

و برای اولین بار...

نیلان حس کرد چیزی درونش بیدار می‌شود.

چیزی که سال‌ها خوابیده بود.

صدایی در سرش پیچید.

صدای یک زن.

«نیلان... من مادرت هستم.»

نیلان نفسش را حبس کرد.

«مادر؟»

صدا ادامه داد:

«تو را به زمین فرستادم تا از دست کایروس در امان باشی. اما حالا زمان برگشتن رسیده.»

تصویری در ذهن نیلان شکل گرفت.

یک زن زیبا با چشمانی مهربان.

ملکه آزالیا.

مادر واقعی‌اش.

نه رامونا...

بلکه ملکه‌ای که سال‌ها پیش ناپدید شده بود.

نیلان اشک در چشمانش جمع شد.

«چرا؟ چرا بهم نگفتین؟»

صدا پاسخ داد:

«چون اگر می‌دانستی، کایروس تو را پیدا می‌کرد. و حالا که پیدا کرده... باید راهت را انتخاب کنی.»

ناگهان نور از بین رفت.

نیلان روی زمین افتاد.

ایزابلا و آرتا به سمتش دویدند.

نیهان با نگرانی نگاه می‌کرد.

و رامونا...

رامونا ساکت مانده بود.

چون می‌دانست که دیگر نمی‌تواند حقیقت را پنهان کند.

سرنا با لبخندی مرموز گفت:

«پیام رسید. حالا تصمیم با توست.»

و ناپدید شد.

انگار هرگز آنجا نبوده.

بعد از آن روز، آزالیا دیگر مثل قبل نبود.

چون همه یک آواز را شنیده بودند.

آوازی که از دل باغ نیلان بلند شد.

آوازی که نه برای شادی بود.

نه برای آرامش.

آوازی برای بیداری.

و در آن شب، در هیمانوس...

کایروس لبخند زد.

چون می‌دانست که به زودی...

دخترش به خانه برمی‌گردد.

پایان فصل هشتم

فصل نهم
ورود به هیمانوس؛ سرزمینی که حقیقت را پنهان کرده بود

مه، آرام‌آرام از میان دروازه‌ی سنگی بالا می‌رفت؛ آن‌قدر آرام که گویی خود زمان، پس از قرن‌ها سکوت، از خواب بیدار شده بود.

نیلان مقابل دروازه ایستاده بود.

دست‌هایش کمی می‌لرزید.

نه از ترس...

از حسی عجیب که نمی‌توانست برایش اسمی پیدا کند.

باد دور پاهایش چرخید؛ بادی که دیگر شبیه بادهای آزالیا نبود. بوی باران، چوب‌های کهنه و گل‌های ناشناخته را با خود آورده بود.

رامونا چند قدم جلو آمد.

برای اولین بار، غرور همیشگی ملکه در چهره‌اش دیده نمی‌شد.

نگاهش روی دروازه ثابت مانده بود؛ همان دروازه‌ای که سال‌ها پیش با دستان خودش بسته بود.

او آرام گفت:

«اگر وارد شدین، شاید دیگه هیچ‌چیز مثل قبل نباشه.»

هیچ‌کس چیزی نگفت.

آرتا اولین کسی بود که سکوت را شکست.

«ما برای جنگ نمی‌ریم.»

رامونا لبخند تلخی زد.

«همه‌ی جنگ‌ها با این جمله شروع می‌شن.»

سکوت دوباره میانشان نشست.

نیلان جلو رفت.

انگشتانش را روی سنگ سرد دروازه گذاشت.

در همان لحظه، تمام نشانه‌های حک‌شده روی سنگ با نوری آبی‌رنگ درخشیدند.

باد شدیدی وزید.

صدای فلزهای عظیم دروازه در تمام کوهستان پیچید.

دروازه...

پس از سال‌ها باز شد.

...

پنج الهی قدم به سرزمینی گذاشتند که همیشه از آن فقط افسانه شنیده بودند.

اما چیزی که دیدند، با تمام تصورهایشان فرق داشت.

نه آسمان سیاه بود.

نه زمین سوخته.

نه شهری ویران دیده می‌شد.

دشت‌های وسیع زیر نور خورشید می‌درخشیدند.

گل‌های سفید زنگوله‌ای در باد می‌رقصیدند؛ درست همان گل‌هایی که نماد آزالیا بودند.

ایزابلا با ناباوری زمزمه کرد:

«این... غیرممکنه...»

نیهان نگاهش را از گل‌ها برنداشت.

«نه... این گل‌ها قبل از جدایی دو سرزمین وجود داشتن.»

الکس اخم کرد.

«پس چرا همیشه بهمون گفتن هیمانوس سرزمین تاریکیه؟»

نیهان پاسخ نداد.

چون خودش هم جوابش را نمی‌دانست.

...

هرچه بیشتر جلو می‌رفتند، آثار زندگی بیشتر دیده می‌شد.

کودکانی کنار رودخانه بازی می‌کردند.

کشاورزها مشغول کار بودند.

صدای خنده از میان خانه‌های سنگی به گوش می‌رسید.

هیچ شباهتی به تصویری که سال‌ها در ذهنشان ساخته شده بود، نداشت.

نیلان زیر لب گفت:

«اگه اینجا این‌قدر آرومه... پس چرا ما دشمن هم شدیم؟»

کسی پاسخی نداشت.

...

ناگهان زنی سالخورده از خانه‌ای کوچک بیرون آمد.

وقتی نگاهش به نیلان افتاد، چشمانش پر از اشک شد.

بدون اینکه چیزی بگوید، به زحمت زانو زد.

نیلان با عجله جلو رفت.

«نه... خواهش می‌کنم... چرا این کارو می‌کنین؟»

زن لبخند زد.

«بالاخره باد برگشت...»

نیلان متعجب پرسید:

«شما منو می‌شناسین؟»

زن سرش را آرام تکان داد.

«نه... اما مادربزرگم همیشه می‌گفت روزی دختری میاد که بادها اسمشو زمزمه می‌کنن.»

او دست لرزانش را بالا آورد و گل سفیدی را در دست نیلان گذاشت.

«این گل... از باغ سلطنتیه. فقط برای مهمان‌های ویژه چیده می‌شه.»

...

پیش از آنکه نیلان بتواند چیزی بگوید، صدای شیپور در سراسر شهر پیچید.

همه‌ی مردم کنار رفتند.

سربازان با زره‌های نقره‌ای در دو طرف خیابان صف کشیدند.

در انتهای خیابان، قصر هیمانوس مانند کوهی از سنگ سفید و شیشه‌های آبی در میان نور خورشید می‌درخشید.

دروازه‌های بزرگ قصر آرام باز شدند.

همه سرهایشان را خم کردند.

مردی از پله‌های بلند قصر پایین آمد.

قدی بلند داشت.

شنلی سرمه‌ای روی شانه‌هایش افتاده بود و تاجی نقره‌ای بر سر داشت.

موهایش با رگه‌هایی از سفیدی آمیخته شده بود؛ اما نگاه نافذش هنوز همان قدرت سال‌های جوانی را داشت.

وقتی نگاهش به نیلان افتاد...

زمان برای چند لحظه ایستاد.

او لبخند بسیار آرامی زد.

لبخندی که بیشتر شبیه خاطره بود تا خوشحالی.

سپس نگاهش از نیلان گذشت و روی رامونا که از آینه‌ی جادویی همه‌چیز را تماشا می‌کرد، ثابت ماند.

آرام، آن‌قدر آرام که فقط خودش شنید، زمزمه کرد:

«سلام... رامونا.»

در سوی دیگر، رنگ از صورت ملکه پرید.

دستش را روی لبه‌ی آینه گذاشت.

لب‌هایش لرزید.

سال‌ها بود که آن صدا را نشنیده بود.

همان صدایی که روزی با شنیدنش لبخند می‌زد...

و امروز، قلبش را به درد می‌آورد.

پادشاه یک قدم جلو آمد.

نگاهش را دوباره به نیلان دوخت و گفت:

«به هیمانوس خوش اومدی، الهی باد.»

«سال‌ها منتظر دیدنت بودم.»

نیلان با تعجب پرسید:

«شما... منو می‌شناسین؟»

پادشاه لبخند محوی زد.

«نه فقط تو...»

چشمانش برای لحظه‌ای به آسمان دوخته شد.

«من سال‌هاست منتظر روزی هستم که باد، دوباره راهش را به این سرزمین پیدا کند.»

سکوت سنگینی میان همه افتاد.

نیلان احساس می‌کرد پاسخ سؤال‌هایش، پشت همین نگاه آرام پنهان شده است.

اما هنوز نمی‌دانست...

مردی که روبه‌رویش ایستاده، فقط پادشاه هیمانوس نیست.

او همان مردی است که روزی، کنار رامونا بر تخت پادشاهی آزالیا نشسته بود.

همان مردی که روزی عاشق ملکه بود...

و جدایی‌شان، سرنوشت دو سرزمین را برای همیشه تغییر داد.

پایان فصل نهم

فصل دهم
پادشاهی که دشمن نبود

سکوت، سنگین‌تر از هر کلمه‌ای میان میدان قصر هیمانوس نشسته بود.

نیلان هنوز نگاهش را از چهره‌ی پادشاه برنداشته بود.

نمی‌دانست چرا...

اما احساس می‌کرد قبلاً این نگاه را دیده است.

نه در واقعیت.

در رؤیاهایش.

در همان خواب‌هایی که باد، نام او را زمزمه می‌کرد.

پادشاه لبخند کم‌رنگی زد و گفت:

«خسته شدی از این همه راه.»

نیلان آرام پاسخ داد:

«نه... فقط گیج شدم.»

پادشاه خندید.

«طبیعیه. حقیقت همیشه از افسانه‌ها عجیب‌تره.»

...

او دستش را بالا آورد.

سربازان راه را باز کردند.

«به عنوان مهمان وارد قصر بشید.»

الکس آهسته در گوش آرتا گفت:

«مطمئنی این یه تله نیست؟»

آرتا نگاهش را از پادشاه برنداشت.

«اگر تله بود، تا الان شروع شده بود.»

نیهان اما ساکت مانده بود.

از لحظه‌ای که وارد هیمانوس شده بودند، رنگ چهره‌اش تغییر کرده بود.

نیلان متوجه این موضوع شد، اما چیزی نگفت.

...

راهروی اصلی قصر، آن‌قدر بزرگ بود که صدای قدم‌هایشان چند بار میان ستون‌های بلندش می‌پیچید.

دیوارها با نقش‌هایی از گل‌های سفید و پرنده‌های باد تزئین شده بودند.

ایزابلا با تعجب گفت:

«این نقش‌ها...»

پادشاه حرف او را کامل کرد.

«قبل از جدایی ساخته شدند.»

او دستش را روی یکی از دیوارها کشید.

«آن روزها، این قصر بخشی از آزالیا بود.»

صدایش آرام بود...

اما غم عجیبی در آن شنیده می‌شد.

...

چند دقیقه بعد، همه وارد تالار سلطنتی شدند.

در انتهای تالار، چیزی قرار داشت که نفس همه را بند آورد.

نیمه‌ی دوم گوی جادو.

درون محفظه‌ای از شیشه‌ی بلورین.

نور آبی‌رنگش آرام می‌تپید.

مثل قلبی که هنوز زنده باشد.

نیلان بی‌اختیار چند قدم جلو رفت.

در همان لحظه...

نیمه‌ی گوی شروع به درخشیدن کرد.

بادی از هیچ‌جا در تالار پیچید.

نور گوی به سمت نیلان کشیده شد.

و ناگهان...

تصویری در هوا شکل گرفت.

...

دو نفر کنار هم ایستاده بودند.

رامونا.

و پادشاه.

هر دو جوان‌تر.

هر دو با لبخند.

در میان باغ بزرگی که پر از گل‌های سفید بود.

رامونا خندید و گفت:

«قول بده هیچ‌وقت نذاری این سرزمین از هم جدا بشه.»

پادشاه دست او را گرفت.

«قسم می‌خورم.»

تصویر محو شد.

سکوت تالار را فرا گرفت.

...

نیلان آرام برگشت.

به پادشاه نگاه کرد.

«شما... واقعاً همدیگه رو دوست داشتین؟»

پادشاه چند ثانیه سکوت کرد.

بعد آهسته گفت:

«بیشتر از هر چیزی.»

«پس چرا...»

صدای نیلان لرزید.

«چرا اجازه دادین همه‌چی نابود بشه؟»

...

پادشاه به پنجره‌ی بزرگ تالار نزدیک شد.

باران آرامی شروع به باریدن کرده بود.

«بعضی وقت‌ها...»

نفس عمیقی کشید.

«آدم‌ها از روی نفرت از هم جدا نمی‌شن.»

«از روی ترس جدا می‌شن.»

نیلان چیزی نگفت.

پادشاه ادامه داد:

«من می‌ترسیدم روزی قدرت گوی جادو، دنیا رو نابود کنه.»

«رامونا معتقد بود باید به مردم اعتماد کرد.»

«من معتقد بودم باید جادو محدود بشه.»

«هیچ‌کدوم حاضر نبودیم کوتاه بیایم.»

...

اشکی بی‌صدا از گوشه‌ی چشم پادشاه پایین آمد.

«و تا فهمیدیم اشتباه کردیم...»

به نیمه‌ی گوی نگاه کرد.

«دیگه خیلی دیر شده بود.»

...

همان لحظه، صدای شکستن شیشه در تالار پیچید.

همه با وحشت برگشتند.

ترکی باریک روی محفظه‌ی بلورین نیمه‌ی گوی افتاده بود.

نور آبی، لحظه‌به‌لحظه شدیدتر می‌شد.

بادی سرد تمام تالار را پر کرد.

نیهان با صدایی مضطرب گفت:

«نه...»

آرتا فریاد زد:

«همه عقب!»

اما دیر شده بود.

از میان نور خیره‌کننده، سایه‌ای سیاه‌آلود آرام‌آرام شکل گرفت.

سایه‌ای که نه انسان بود...

و نه هیچ موجودی که کسی تا آن روز دیده باشد.

صدایی خشن و عمیق در تالار پیچید:

«بعد از هزار سال...»

«بالاخره هر دو نیمه‌ی گوی دوباره یکدیگر را احساس کردند...»

«و حالا... نوبت من است.»

پایان فصل دهم

فصل یازدهم
سایه‌ای که نام نداشت

باد ناگهان از حرکت ایستاد.

نه نسیمی می‌وزید و نه صدای برگ‌ها به گوش می‌رسید.

گویی خود طبیعت نیز از حضور موجودی که از دل نور بیرون آمده بود، نفسش را حبس کرده بود.

سایه، آرام از میان نور آبی گوی بیرون آمد.

قدی بلند داشت، اما چهره‌اش در تاریکی فرو رفته بود؛ تنها دو چشم نقره‌ای در میان سیاهی می‌درخشید.

نیلان بی‌اختیار یک قدم عقب رفت.

قلبش به شدت می‌تپید.

پادشاه بی‌درنگ مقابل او ایستاد و شمشیرش را از نیام بیرون کشید.

«همه عقب برین!»

الکس شعله‌ای در کف دستش روشن کرد.

آرتا ریشه‌های ضخیم درختان باغ را از دل سنگ‌های قصر بیرون کشید.

ایزابلا آب فواره‌های تالار را به دور خود جمع کرد.

نیهان، با دست‌های لرزان، آسمان پشت پنجره‌ها را فراخواند.

در چند ثانیه، ابرهای تیره سراسر هیمانوس را پوشاندند.

اما سایه...

فقط خندید.

خنده‌ای آرام، سرد و غمگین.

«هنوز هم مثل گذشته فکر می‌کنید با جادو می‌توانید همه چیز را حل کنید.»

صدایش در تمام تالار پیچید؛ انگار صدها نفر هم‌زمان سخن می‌گفتند.

پادشاه شمشیرش را بالا آورد.

«تو کی هستی؟»

سایه سرش را کمی خم کرد.

«اسم‌های زیادی داشته‌ام.»

چند قدم جلو آمد.

«اما آخرین باری که کسی مرا صدا زد... مرا "فراموش‌شده" نامید.»

...

نیلان احساس کرد باد دور گوشش زمزمه می‌کند.

صدایی ضعیف، اما آشنا.

«به چشم‌هایش نگاه نکن...»

دختر بی‌اختیار نگاهش را پایین انداخت.

همان لحظه، سایه لبخند زد.

«پس باد هنوز از تو محافظت می‌کند.»

نیلان با تعجب سرش را بلند کرد.

«تو... صدای باد را می‌شنوی؟»

سایه آهی کشید.

«زمانی... باد با من هم حرف می‌زد.»

...

همه ساکت شدند.

حتی پادشاه نیز برای لحظه‌ای شمشیرش را پایین آورد.

سایه آرام ادامه داد:

«قبل از رامونا...»

«قبل از تو...»

نگاهش روی نیلان ثابت ماند.

«قبل از همه شما...»

«من نگهبان گوی جادو بودم.»

صدای نفس کشیدن ایزابلا در تالار پیچید.

«غیرممکنه...»

پادشاه آرام زمزمه کرد:

«افسانه‌ی نگهبان اول...»

...

نیهان قدمی جلو گذاشت.

«پس تو باید هزاران سال پیش از بین رفته باشی.»

سایه لبخند تلخی زد.

«از بین نرفتم...»

«فراموش شدم.»

همان لحظه، نور نیمه‌ی گوی لرزید.

سایه دستش را به سوی آن دراز کرد.

اما پیش از آنکه لمسش کند، طوفانی سهمگین در تالار پیچید.

باد، بدون اینکه نیلان بخواهد، از هر سو برخاست.

پنجره‌های بلند قصر یکی پس از دیگری باز شدند.

پرده‌ها در هوا به رقص درآمدند.

و صدایی زنانه، لطیف و پرقدرت در تالار طنین انداخت:

«حق نداری به گوی نزدیک شوی.»

همه با ناباوری به اطراف نگاه کردند.

اما هیچ‌کس دیده نمی‌شد.

فقط باد بود...

که این بار، به زبان انسان‌ها سخن گفته بود.

نیلان با صدایی لرزان زمزمه کرد:

«این... صدای کی بود؟»

پادشاه رنگش پرید.

نگاهش را به آسمان دوخت.

«غیرممکنه...»

«بعد از این همه سال...»

سایه دیگر لبخند نمی‌زد.

برای اولین بار، ترس در چهره‌اش دیده می‌شد.

او یک قدم عقب رفت و آرام گفت:

«پس... نگهبان واقعی هنوز بیدار نشده بود...»

همان لحظه، نشان باد روی دست نیلان با نوری طلایی درخشید.

دردی تیز در وجودش پیچید.

و پیش از آنکه کسی بتواند به او برسد، نور طلایی تمام تالار را فرا گرفت...

پایان فصل یازدهم

فصل دوازدهم
ترانه‌ای که باد به یاد داشت

نور طلایی، تالار سلطنتی را در خود بلعید.

هیچ‌کس دیگر چیزی نمی‌دید.

صدای فریاد ایزابلا، برخورد شمشیر پادشاه با زمین، و غرش آسمان، همگی در هم آمیختند.

نیلان احساس کرد پاهایش دیگر روی زمین نیست.

انگار باد او را در آغوش گرفته بود.

چشمانش را بست.

وقتی دوباره آن‌ها را باز کرد...

دیگر در تالار قصر نبود.

او در دشتی ایستاده بود که تا چشم کار می‌کرد، گل‌های سفید آزالیا در آن موج می‌زدند.

آسمان، رنگ آبی روشنی داشت و نسیمی ملایم موهایش را نوازش می‌کرد.

همه‌جا آرام بود.

آن‌قدر آرام که صدای تپش قلبش را می‌شنید.

«اینجا... کجاست؟»

صدایش در دشت گم شد.

هیچ پاسخی نیامد.

فقط باد آرام وزید.

و از دور، صدای آوازی به گوش رسید.

صدایی زنانه.

زیبا...

غمگین...

و آشنا.

نیلان بی‌اختیار به سمت صدا راه افتاد.

هر قدم که برمی‌داشت، گل‌ها زیر پاهایش خم می‌شدند و دوباره سر بلند می‌کردند.

بعد از چند دقیقه، به درختی عظیم رسید.

درختی که تنه‌اش به اندازه‌ی یک قصر بود.

شاخه‌هایش تا میان ابرها ادامه داشت.

و زیر آن...

زنی با ردایی سفید ایستاده بود.

موهای بلندش همراه باد می‌رقصید.

اما صورتش، در میان نوری طلایی پنهان بود.

زن بدون آنکه برگردد، گفت:

«بالاخره رسیدی...»

نیلان آرام پرسید:

«شما... کی هستین؟»

زن سکوت کرد.

بعد دستش را روی تنه‌ی درخت گذاشت.

تمام شاخه‌ها شروع به درخشیدن کردند.

«من کسی هستم که باد هنوز فراموشش نکرده.»

نیلان قدمی جلو رفت.

«شما همون صدایی بودین که توی تالار شنیدم؟»

زن سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد.

«بله.»

«من سال‌ها منتظر تو بودم.»

در همان لحظه...

در قصر هیمانوس...

نور ناپدید شد.

نیلان دیگر آنجا نبود.

ایزابلا با وحشت اطراف را نگاه کرد.

«نیلان کجاست؟!»

آرتا تمام تالار را جست‌وجو کرد.

«همین‌جا بود!»

پادشاه، مشت‌هایش را گره کرد.

«اون وارد حافظه‌ی باد شده...»

نیهان با ناباوری به او نگاه کرد.

«مگه همچین جایی واقعیه؟»

پادشاه آرام گفت:

«من فقط یک بار اسمش رو شنیدم.»

«جایی که گذشته، حال و آینده، کنار هم نفس می‌کشن.»

دوباره...

دشت.

زن آرام به سمت نیلان برگشت.

اما هنوز چهره‌اش دیده نمی‌شد.

انگار خود نور، صورتش را پنهان کرده بود.

«نیلان...»

«می‌دونی چرا فقط تو می‌تونی با باد حرف بزنی؟»

نیلان آهسته سرش را تکان داد.

«نه...»

زن لبخند زد.

«چون باد، عنصر نیست.»

نیلان اخم کرد.

«یعنی چی؟»

زن گفت:

«آب، آتش، خاک و رعد... همه قدرت‌اند.»

«اما باد...»

نسیمی آرام میان گل‌ها پیچید.

«باد حافظه‌ی دنیاست.»

نیلان احساس کرد تمام بدنش یخ کرده است.

زن ادامه داد:

«هر رازی که گفته شده...»

«هر اشکی که ریخته شده...»

«هر قولی که شکسته شده...»

«باد همه را به خاطر می‌سپارد.»

ناگهان آسمان تیره شد.

زن سرش را بالا آورد.

لبخندش محو شد.

«وقت زیادی نداریم.»

«فراموش‌شده بیدار شده.»

«و اگر پیش از کامل شدن گوی جادو به قدرتش برسه...»

زمین لرزید.

شاخه‌های درخت به شدت تکان خوردند.

زن برای اولین بار دست نیلان را گرفت.

دستش گرم بود.

و مهربان.

«به حرف هیچ‌کس، حتی رامونا و پادشاه، کورکورانه اعتماد نکن.»

نیلان با تعجب پرسید:

«چرا؟»

زن آرام گفت:

«چون هر دو...»

«فقط بخشی از حقیقت را می‌دانند.»

در همان لحظه، همه‌چیز شروع به محو شدن کرد.

دشت.

درخت.

گل‌ها.

و حتی خود زن.

نیلان فریاد زد:

«صبر کن! اسمت چیه؟!»

زن لبخند زد.

باد، آخرین کلماتش را با خود آورد.

«روزی... خودت مرا خواهی شناخت.»

همه‌چیز در نور فرو رفت.

و نیلان دوباره چشمانش را باز کرد...

اما این بار...

دیگر در تالار قصر نبود.

او در اتاقی ناشناس، روی تختی از چوب سفید دراز کشیده بود.

و دختری هم‌سن خودش، کنار پنجره ایستاده بود و با لبخندی آرام به او نگاه می‌کرد.

دختر گفت:

«خوش اومدی، نیلان.»

«خیلی وقته منتظرت بودم.»

پایان فصل دوازدهم

فصل سیزدهم
دختری پشت پنجره

صدای آرام باران، اولین چیزی بود که نیلان شنید.

چشم‌هایش را به آرامی باز کرد.

چند لحظه طول کشید تا بفهمد کجاست.

سقف سفید.

پرده‌های بلند آبی‌رنگ.

بوی گل‌های ناشناس که در هوا پیچیده بود.

او روی تختی بزرگ در اتاقی ناشناخته دراز کشیده بود.

آخرین چیزی که به یاد داشت...

نور طلایی.

دشت پر از گل.

و آن زن مرموز که گفته بود:

«هر دو فقط بخشی از حقیقت را می‌دانند.»

نیلان آرام نشست.

«اونجا... چی بود؟»

صدایی از کنار پنجره جواب داد:

«جایی که باد، خاطراتش رو نگه می‌داره.»

نیلان سریع برگشت.

دختری کنار پنجره ایستاده بود.

لباسی ساده اما سلطنتی به رنگ آبی تیره پوشیده بود.

موهایش بلند و قهوه‌ای روشن بود و نور باران روی صورت آرامش می‌افتاد.

نیلان با احتیاط پرسید:

«تو کی هستی؟»

دختر لبخند کوچکی زد.

«اسم من لیا است.»

چند قدم جلو آمد.

«و من کسی هستم که باید اولین چیزی رو که در هیمانوس یاد می‌گیری بهت بگم.»

نیلان اخم کرد.

«چی؟»

لیا به بیرون پنجره نگاه کرد.

«اینجا هیچ‌کس تمام حقیقت رو نمی‌گه.»

در همان لحظه، در تالار اصلی قصر، چهار الهی دیگر کنار پادشاه ایستاده بودند.

فضای اتاق سنگین بود.

ایزابلا با نگرانی پرسید:

«نیلان کجاست؟»

پادشاه جواب داد:

«جایی امن.»

نیهان با عصبانیت گفت:

«امن؟ بدون اینکه به ما بگین کجاست؟»

پادشاه نگاهش کرد.

«تو هنوز به من اعتماد نداری.»

نیهان خندید؛ خنده‌ای بدون شادی.

«بعد از چیزی که اتفاق افتاد؟ نه.»

سکوت شد.

چون همه می‌دانستند نیهان درباره‌ی گذشته حرف می‌زند.

در اتاق، لیا یک جعبه‌ی کوچک چوبی را روی میز گذاشت.

«این برای توئه.»

نیلان به جعبه نگاه کرد.

«از طرف کی؟»

لیا مکث کرد.

«از طرف کسی که سال‌ها منتظر برگشتن الهی باد بود.»

نیلان جعبه را باز کرد.

داخل آن یک گردنبند ساده قرار داشت.

اما روی آن، نشانی حک شده بود.

نشان باد.

همان نشانی که روی دست خودش داشت.

نیلان آرام پرسید:

«این مال کی بوده؟»

لیا پاسخ داد:

«مال اولین الهی باد.»

نیلان خشکش زد.

«اولین؟»

لیا سر تکان داد.

«قبل از تو، کسی بوده که باد انتخابش کرده بود.»

نیلان گردنبند را در دست گرفت.

ناگهان احساس کرد صدایی دور در ذهنش زمزمه می‌کند.

نه صدای زن.

نه صدای درخت.

صدای خودش.

اما از گذشته.

«اگر این گردنبند رو پیدا کردی... یعنی زمانش رسیده.»

نیلان نفسش را حبس کرد.

تصویر کوتاهی در ذهنش ظاهر شد.

دختری با موهای روشن.

ایستاده کنار گوی جادو.

و پشت سرش...

رامونا و پادشاه.

اما آن‌ها جوان بودند.

و کنارشان شخص دیگری ایستاده بود.

کسی که نیلان تا آن لحظه ندیده بود.

تصویر ناپدید شد.

لیا با نگرانی پرسید:

«چی دیدی؟»

نیلان آرام گفت:

«سه نفر کنار گوی جادو بودن.»

«رامونا... پادشاه... و یک نفر دیگه.»

لیا نگاهش را پایین انداخت.

انگار جواب را می‌دانست.

«پس بالاخره خودش رو نشون داد.»

نیلان با تعجب پرسید:

«کی؟»

لیا به سمت پنجره رفت.

باران شدیدتر شده بود.

«کسی که باعث شد دو سرزمین از هم جدا بشن.»

همان لحظه، در دورترین بخش هیمانوس...

در اتاقی تاریک، کسی چشمانش را باز کرد.

صدای آرامی گفت:

«الهی باد بیدار شده.»

سایه‌ای از جای خود بلند شد.

«پس وقتشه داستانی که هزار سال پنهان موند... دوباره نوشته بشه.»

نیلان هنوز نمی‌دانست.

اما ورودش به هیمانوس فقط برای پیدا کردن حقیقت نبود.

او وارد داستانی شده بود که قبل از تولدش آغاز شده بود.

و حالا...

نوبت او بود که پایانش را تغییر دهد.

پایان فصل سیزدهم

فصل چهاردهم
حقیقت گوی جادو

شب آرامی روی هیمانوس نشسته بود.

اما در قصر، هیچ‌کس آرام نبود.

هزاران سؤال بی‌پاسخ میان دیوارهای بلند قصر می‌چرخید.

چرا گوی جادو شکست؟

چه کسی حقیقت را پنهان کرده بود؟

و چرا بازگشت نیلان، چیزی را بیدار کرده بود که قرن‌ها خاموش مانده بود؟

نیلان در بالکن اتاقش ایستاده بود.

باد آرامی می‌وزید.

اما این بار...

باد چیزی را از او پنهان نمی‌کرد.

انگار منتظر بود.

منتظر اینکه نیلان آماده‌ی شنیدن حقیقت شود.

لیا کنار او ایستاد.

«می‌دونی چرا باد تو رو انتخاب کرد؟»

نیلان به آسمان نگاه کرد.

«چون خاصم؟»

لیا لبخند زد.

«نه.»

نیلان با تعجب برگشت.

لیا ادامه داد:

«چون تو تنها کسی هستی که هنوز فکر نمی‌کنی قدرت، تو رو از بقیه بالاتر می‌بره.»

این حرف در ذهن نیلان ماند.

او همیشه فکر می‌کرد کوچک‌ترین و ضعیف‌ترین الهی است.

اما شاید...

قدرت واقعی چیز دیگری بود.

صبح روز بعد، پادشاه همه را به تالار اصلی دعوت کرد.

نیمه‌ی گوی جادو در مرکز تالار قرار داشت.

اما این بار...

رامونا هم آنجا بود.

نه با جسم واقعی.

بلکه با تصویر جادویی.

برای اولین بار بعد از سال‌ها، دو فرمانروا روبه‌روی هم قرار گرفتند.

سکوتی سنگین میانشان افتاد.

پادشاه آرام گفت:

«بعد از این همه سال، هنوز هم از دیدنم ناراحتی؟»

رامونا نگاهش را از او نگرفت.

«از اینکه حقیقت رو نگفتی ناراحتم.»

چشمان پادشاه کمی تغییر کرد.

«تو هم حقیقت رو نگفتی.»

نیلان بین آن دو نگاه کرد.

و فهمید...

داستان خیلی پیچیده‌تر از چیزی بود که فکر می‌کرد.

پادشاه دستش را روی گوی گذاشت.

نور آبی تمام تالار را پر کرد.

«همه فکر کردن من و رامونا باعث شکستن گوی شدیم.»

«اما حقیقت این نبود.»

تصویری در هوا شکل گرفت.

سال‌ها قبل.

آزالیا هنوز یک سرزمین بود.

گوی جادو کامل می‌درخشید.

رامونا و پادشاه کنار هم ایستاده بودند.

اما پشت سر آن‌ها...

همان شخصی که نیلان در تصویر دیده بود.

نیلان آهسته گفت:

«اون کیه؟»

پادشاه جواب داد:

«نگهبان پیشین گوی جادو.»

همه ساکت شدند.

پادشاه ادامه داد:

«او باور داشت جادو نباید متعلق به هیچ انسانی باشد.»

«حتی پادشاه و ملکه.»

تصویر تغییر کرد.

نگهبان دستش را به سوی گوی برد.

نور گوی شروع به لرزیدن کرد.

اما قدرتی که آزاد شد، بیشتر از چیزی بود که انتظار داشت.

گوی شکست.

رامونا آرام گفت:

«ما فکر کردیم گوی به خاطر اختلاف ما شکسته.»

صدایش کمی لرزید.

«سال‌ها خودمون رو مقصر می‌دونستیم.»

پادشاه ادامه داد:

«اما کسی که این اتفاق رو شروع کرد، فرار کرد.»

نیلان به یاد سایه افتاد.

«فراموش‌شده...»

پادشاه سر تکان داد.

«بله.»

ناگهان نیمه‌ی گوی درخشش شدیدی پیدا کرد.

نور آن به سمت نیلان حرکت کرد.

اما این بار...

او نترسید.

دستش را جلو برد.

باد و نور در کنار هم حرکت کردند.

و برای چند لحظه...

دو نیمه‌ی گوی جادو یکدیگر را احساس کردند.

اما هنوز کامل به هم نرسیده بودند.

چیزی مانعشان می‌شد.

لیا با نگرانی گفت:

«نه...»

نیلان برگشت.

«چی شده؟»

لیا آرام جواب داد:

«گوی هنوز یک چیز رو کم داره.»

«چی؟»

لیا به نیلان نگاه کرد.

«انتخاب.»

همه ساکت شدند.

پادشاه پرسید:

«منظورت چیه؟»

لیا گفت:

«گوی جادو فقط با قدرت کامل نمی‌شه.»

«باید کسی انتخاب کنه که جادو برای چی استفاده بشه.»

نگاهش روی نیلان ثابت ماند.

«و این بار... انتخاب با الهی باد است.»

در همان لحظه، صدایی از بیرون قصر آمد.

صدای طوفان.

اما این طوفان طبیعی نبود.

آسمان هیمانوس سیاه شد.

و صدایی از میان ابرها شنیده شد:

«بالاخره رسیدیم به لحظه‌ای که منتظرش بودم.»

سایه‌ی فراموش‌شده دوباره ظاهر شد.

اما این بار...

تنها نبود.

پشت سر او، ارتشی از موجودات سایه‌ای ایستاده بودند.

نیلان نفسش را حبس کرد.

پادشاه شمشیرش را برداشت.

رامونا تصویرش را به حالت دفاعی درآورد.

و نیلان فهمید:

حقیقت گذشته پیدا شده...

اما جنگ آینده تازه شروع شده است.

پایان فصل چهاردهم

فصل پانزدهم
آخرین آواز باد

طوفان، تمام آسمان هیمانوس را پوشانده بود.

ابرهای سیاه مانند سایه‌هایی عظیم بالای قصر حرکت می‌کردند و رعد و برق، سکوت شب را می‌شکست.

اما در میان تمام آن تاریکی...

دختری ایستاده بود که هنوز به باد اعتماد داشت.

نیلان.

او به موجوداتی که پشت سر فراموش‌شده ایستاده بودند نگاه کرد.

هیچ‌کدام شبیه انسان نبودند.

بدن‌هایی از دود و سایه داشتند و چشمانشان مانند ستاره‌های خاموش می‌درخشید.

الکس شعله‌ای در دستش روشن کرد.

«فکر کنم بالاخره وقتشه بفهمن پنج الهی یعنی چی.»

آرتا لبخند کوچکی زد.

«فقط یادت نره همه‌چیز رو آتیش نزنی.»

الکس اخم کرد.

«قول نمی‌دم.»

برای چند لحظه، حتی در آن شرایط سخت، لبخندی روی صورت همه نشست.

اما نیلان می‌دانست...

این فقط یک نبرد ساده نبود.

این جنگی بود که از هزار سال پیش شروع شده بود.

فراموش‌شده آرام جلو آمد.

«نیلان.»

صدایش در تمام قصر پیچید.

«تو نمی‌فهمی چه چیزی درون توست.»

نیلان محکم ایستاد.

«پس بهم بگو.»

سایه سکوت کرد.

«باد فقط یک عنصر نیست.»

«باد خاطرات دنیاست.»

«و تو...»

چشمان نقره‌ای‌اش روشن‌تر شد.

«تو آخرین کسی هستی که می‌تونه گذشته رو تغییر بده.»

رامونا از میان تصویر جادویی‌اش گفت:

«نیلان، به حرف‌هایش گوش نده.»

اما نیلان به ملکه نگاه کرد.

«من باید بدونم.»

سکوتی کوتاه افتاد.

«همه‌ی شما چیزهایی رو از من پنهان کردین.»

رامونا چیزی نگفت.

چون می‌دانست حق با اوست.

فراموش‌شده دستش را بالا آورد.

موجودات سایه‌ای به سمت قصر حرکت کردند.

در یک لحظه، جنگ آغاز شد.

آرتا دستش را روی زمین گذاشت.

ریشه‌های عظیم از زمین بیرون آمدند و جلوی موجودات سایه‌ای دیوار ساختند.

ایزابلا موجی از آب را به سمت آن‌ها فرستاد.

الکس شعله‌هایش را در آسمان رها کرد.

نیهان...

تمام آسمان را با رعد و برق روشن کرد.

اما سایه‌ها تمام نمی‌شدند.

هر بار که یکی از بین می‌رفت، دو سایه‌ی دیگر از تاریکی بیرون می‌آمد.

نیلان وسط میدان ایستاده بود.

او می‌توانست بجنگد.

می‌توانست بزرگ‌ترین طوفانی که دنیا دیده بود بسازد.

اما چیزی در قلبش می‌گفت:

این راه حل نیست.

قدرت همیشه جواب همه‌چیز نبود.

چشمانش را بست.

و برای اولین بار...

به جای اینکه باد را کنترل کند، به آن گوش داد.

صدای هزاران سال خاطره را شنید.

صدای خنده‌ها.

گریه‌ها.

قول‌ها.

و شکستن قلب‌ها.

بعد...

صدای رامونا و پادشاه را شنید.

درست در روز جدایی.

«من نمی‌خوام دشمن تو باشم.»

«اما نمی‌تونم بذارم جادو دنیا رو نابود کنه.»

«و من نمی‌تونم بذارم ترس، ما رو نابود کنه.»

نیلان چشمانش را باز کرد.

حقیقت را فهمید.

مشکل از جادو نبود.

مشکل از آدم‌هایی بود که از ترس، تصمیم‌های اشتباه گرفتند.

نیلان به سمت گوی جادو رفت.

فراموش‌شده فریاد زد:

«نه!»

اما باد، راه را برای نیلان باز کرد.

او دو دستش را روی گوی گذاشت.

«من نمی‌خوام جادو رو مال خودم کنم.»

نور طلایی شروع به پخش شدن کرد.

«نمی‌خوام قوی‌ترین باشم.»

باد شدیدتر شد.

«من فقط می‌خوام این دنیا دوباره یاد بگیره به هم اعتماد کنه.»

دو نیمه‌ی گوی جادو شروع به حرکت کردند.

آرام.

آرام.

تا اینکه دوباره کنار هم قرار گرفتند.

برای اولین بار بعد از هزار سال...

گوی کامل شد.

تمام سایه‌ها فریاد کشیدند.

فراموش‌شده عقب رفت.

اما نابود نشد.

فقط لبخند زد.

«خوبه...»

«پس بالاخره کسی پیدا شد که قدرت رو برای خودش نمی‌خواد.»

نگاهش روی نیلان ماند.

«اما این پایان نیست، الهی باد.»

سایه در تاریکی فرو رفت.

«این تازه شروعه.»

صبح روز بعد.

برای اولین بار، آسمان هیمانوس و آزالیا همزمان روشن شد.

دو سرزمین که سال‌ها از هم جدا بودند...

دوباره یکدیگر را دیدند.

رامونا و پادشاه مدت زیادی ساکت ماندند.

بعد، پادشاه آرام گفت:

«شاید هنوز دیر نشده باشه.»

رامونا لبخند کوچکی زد.

«شاید.»

نیلان در باغ قصر ایستاده بود.

باد آرامی دور او می‌چرخید.

او هنوز کوچک‌ترین الهی بود.

اما دیگر خودش را کوچک نمی‌دید.

چون فهمیده بود:

قدرت واقعی، بزرگ‌ترین طوفان نیست.

قدرت واقعی...

قلبی است که در میان طوفان، مهربان باقی می‌ماند.

و این...

آغاز افسانه‌ی الهی باد بود.

پایان جلد اول

پایان جلد اول – آواز باد



نیلان
الهی باد
نام: نیلان
قد: متوسط
سن: ۱۸
زادگاه: آزالیا
قدرت: کنترل باد و جریان هوا
سمبل: نشان باد (روی دست راست)
ویژگی ها: مهربان، شجاع، باهوش،
دلسوز، گاهی سرسخت
ترس: از دست دادن عزیزانش
هدف: حفظ تعادل میان پنح سرزمین
و کشف حقیقت دریاری گذشته‌اش
ججله‌ی مورد علاقه: «باد همیشه راهی پیدا می‌کند...»
جزنیات
لباس
نشان باد
چشم ها
مدل مو
چهره
قدرت
ایجاد سپر بادی
ارتباط با باد و طبیعت
پرواز با باد
ایجاد طوفان
کنترل جریان هوا

ارتا

الهی خاک



نام: ارتا

قد: بلندتر از دیگران

سن: ۲۴

زادگاه: سرزمین آزالیا

قدرت: کنترل خاک و گیاه

سمبل: درخت زندگی

ویژگی ها: مهربان، دانا، عمیق،
صبور، آرامش‌بخش

ترس: آسیب دیدن طبیعت

هدف: حفظ تعادل زمین
و محافظت از همه الهی‌ها

جمله‌ی مورد علاقه: زمین، خانه‌ی ماست؛
و ما مراقبان آن هستیم.

جزئیات



لباس



نشان خاک



چشم ها



مدل مو



چهره

قدرت



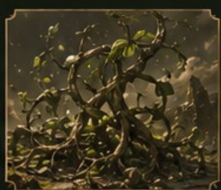
ارتباط با زمین



ریشه های نگهدارنده



حفاظت طبیعی



رشد گیاهان



کنترل خاک

ایزبلا

الهی آب



نام: ایزبلا

قد: متوسط

سن: ۲۰

زادگاه: آزالیا

قدرت: کنترل آب و خلق سازه‌های آبی

سمبل: موج

ویژگی ها: مهربان، صبور، دلسوز، شفابخش، آرامش‌بخش

ترس: از دست دادن کمانی که دوستشان دارد.

هدف: حفظ تعادل آب‌ها و حمایت از زندگی

جمله‌ی مورد علاقه: «مهربانی، قوی‌ترین جریان دنیاست...»

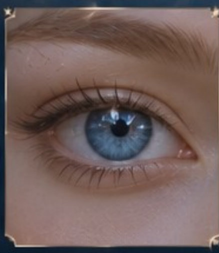
جزئیات



لباس



نشان آب



چشم ها

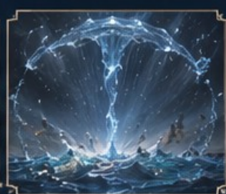


مدل مو



چهره

قدرت



احضار باران



ایجاد سپر آبی



شفای آب



خلق سازه‌های آبی



کنترل آب

نیهان

الهی رعد و برق

نام: نیهان

قد: متوسط

سن: ۲۳

زادگاه: سرزمین آزالیا

قدرت: کنترل رعد و برق

سمبل: صاعقه

ویژگی ها: شجاع، لجباز، باهوش، با اراده، مغرور، جذاب

ترس: شکست دادن عزیزانش

هدف: محافظت از کسانی که دوستشان دارد و حفظ تعادل میان قدرت و قلبش

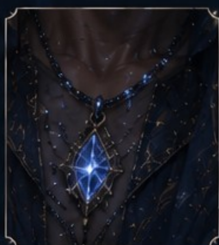
جمله‌ی مورد علاقه: «من صاعقه‌ام، نه برای ویرانی... برای بیدار کردن»



جزئیات



لباس



نشان رعد و برق



چشم ها



مدل مو



چهره

قدرت



کنترل و هدایت برق



سپر الکتریکی



سرعت نور



احضار رعد و برق



ضربه‌ی صاعقه



لیا

معرفی: دختری مرموز با گذشته‌ای ناشناخته که در لحظات خطر ظاهرمود و بهدٔ به نی‌کمک.

ویژگی‌ها: باهوش، آرام، رازرا؛ دلسبور دلسوز و شجاع.. نگاهش همیشه‌غم و ومهبانی را همزمان نشان.

قدرت: ارتباط با خاطرات و احساسات دیگران. او می‌تواند گذشته‌ی اشیا یا مکان‌ها را لمس کند.

نقش در داستان: راهنمای نیلان در مسیر کشف حقیقت. بسیاری از رازهای داستان را فقط او می‌داند.

نکته‌ی کلیدی: هویت واقعی‌لیا درجلد اول به‌طورکامل فاش نمی‌شود و یکی از بزرگترین رازهای داستان است.



نگهبان پیشین گوی جادو

معرفی: مردی که سال‌ها نگهبان گوی جادو بوده و همه‌چیز را درباره‌ی آن می‌داسته است.

ویژگی‌ها: حکیم، تنها، مرموز، وفادار به جادو و قوانین آن، اما در گذشته اشتیاهی بزرگ مرتکب شده است.

قدرت: کنترل و هدایت جریان جادو درگوی. تنها او می‌تواند گوی را فعال یا غیرفعال کند.

نقش در داستان: باعث شکستن گوی شد، اما نه از روی شرارت؛ بلکه به دلیل ترس و یک انتخاب اشتباه.

نکته‌ی کلیدی: او پشیمان است و در خفا تلاش می‌کند تا اشتباه گذشته‌اش را جبران کند. اما نمی‌پسدد این این جبران چه بهایی خواهد داشت.

رامونا

ملکه آژالیا

نام: رامونا

لقب: ملکه آژالیا

سن: ۴۳

قد: ۱۷۵ سانتی‌متر

جایگاه: ملکه و فرمانروای آژالیا

قدرت: جادوی خالص (ترکیب هر پنج عنصر)

سمبل: تاج ستاره‌ی پنج‌گانه

ویژگی ها: حکمت بی‌پایان، اراده‌ای آهنین، قلبی سرشار از عشق به سرزمینش و مردمش، دیدی فراتر از زمان.

هدف: حفظ تعادل جهان، آماده کردن ازالیا برای نبرد نهایی و محافظت از نسل جدید الهه‌ها.

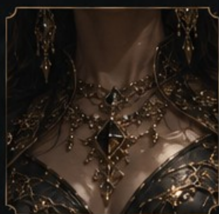
جملات مورد علاقه: «قدرت بدون حکمت، ویرانی می‌آورد؛ اما عشق، حتی تاریکی را به نور تبدیل می‌کند.»



جزئیات



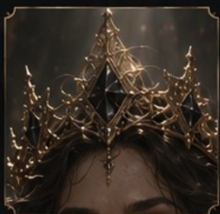
لباس



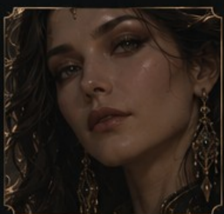
نشان سلطنت



چشم ها



تاج



چهره

قدرت



پاکسازی و شفای جهان



انتقال در سایه و نور



ایجاد و تقویت سپر سلطنتی



جادوی خالص



کنترل هر پنج عنصر

کایروس

پادشاه هیمانوس



نام: کایروس

لقب: پادشاه هیمانوس

سن: ۴۸

قد: ۱۹۲ سانتی‌متر

جایگاه: پادشاه هیمانوس

قدرت: جادوی تاریکی و تسلط بر سایه‌ها

سمبل: تاج شیب‌خورشید گرفتی

ویژگی‌ها: باهوش، بی‌رحم، جاه‌طلب، کنترل‌گر، فریبکار، بی‌اعتماد به هیچ‌کس جز قدرت

هدف: یافتن آزالیا، تسخیر او و ادغام سرزمین جادویی در هیمانوس

جملهٔ مورد علاقه: «قدرت، تنها چیزی‌ست که باقی می‌ماند.»

جزئیات



لباس



نشان سلطنت



چشم ها



تاج



چهره

قدرت



تسخیر سرزمین



دروازهٔ تاریکی



احضار سایه‌ها



جادوی تاریکی



تسلط بر سایه‌ها